

بهترین سرآغاز

ای نامِ تو بهترین سرآغاز بی نامِ تو، نامه کی گنم باز
ای یادِ تو مونسِ روانم جز نامِ تو، نیست بر زبانم

نظامی

ای خدای مهربان، نام تو بهترین سرآغاز برای هر کار است.
من کارهایم را با نام تو شروع می‌کنم. نام تو به من شادی و نشاط می‌دهد.
ای خدای بزرگ، اکنون که به کلاس دوم آمده‌ام، از تو سپاسگزارم؛
ای پروردگار عزیز، از تو یاری می‌خواهم تا همیشه در درس‌هایم موفق شوم.
پروردگارا، به من کمک کن تا فرزندی خوب برای خانواده‌ام باشم و برای کشور
عزیزم، ایران، کارهای خوبی انجام دهم.

* یادآوری

پیش از آغاز آموزش درس‌ها، لازم است دهه‌ی نخستِ سال تحصیلی، دانش‌آموزان عزیز، به بررسی و پاسخ‌گویی «تمرین‌های یادآوری» از کتاب نگارش، هدایت شوند؛ تا فرصتِ بازآموزی و آمادگی مناسب، پدید آید.





کتابخانه‌ی کلاس ما

روز زیبای پاییزی بود، باد خُنکی می‌وزید و هوا ملایم بود. صدای پرندگان به گوش می‌رسید. دانش‌آموزان، آرام و با نظم، وارد کلاس می‌شدند. آموزگار در کلاس ایستاده بود. او با هر دانش‌آموزی که وارد کلاس می‌شد، سلام



و احوال‌پرسی می‌کرد. آموزگار از هر یک می‌خواست تا یک برگ کاغذ رنگی از داخل پاکت بردارد و در گروه خود قرار بگیرد. وقتی همه‌ی بچه‌ها به صورت گروهی نشستند، آموزگار گفت: «بچه‌های عزیز، از شما می‌خواهم فکر کنید و بگویید چگونه می‌توانیم پاسخ پرسش‌های خود را پیدا کنیم؟».

بچه‌ها در گروه خود، گفت‌وگو کردند و پیشنهاد خود را روی برگه‌هایی نوشتند. نماینده‌ی هر گروه آن را بلند خواند. گروه‌ها به رایانه، کتاب‌ها، مجله‌ها و افراد دانا اشاره کرده بودند.

آموزگار از دانش‌آموزان تشکر کرد و گفت: «آیا همه‌ی نوشته‌ها در رایانه، کتاب‌ها، و مجله‌ها برای شما مفید است؟».

نماینده‌ی گروه اول، گفت: «خیر، بهتر است کتاب‌ها و مجله‌های ویژه‌ی خودمان را بخوانیم».

نماینده‌ی گروه دیگر، گفت: «در آخر کتاب فارسی، نام کتاب‌های مناسبی نوشته شده است که ما می‌توانیم آن‌ها را بخوانیم».

آموزگار گفت: «کتاب خوب، مانند دوست خوب است که می‌تواند به ما خیلی کمک کند، حالا چند دقیقه با هم گفت‌وگو کنید و بگویید از چه راه‌هایی می‌توانیم کتاب‌های خوب و مفید را بشناسیم؟».

دانش‌آموزان با هم گفت‌وگو کردند. نماینده‌ی یکی از گروه‌ها گفت: «کتاب خوب را هم مانند دوست، پس از هم‌فکری و مشورت با بزرگ‌ترها، انتخاب می‌کنیم».

آموزگار گفت: «آفرین بر شما که خوب فکر می‌کنید و به درستی پاسخ می‌دهید. حالا فکر می‌کنید چگونه می‌توانیم یک کتابخانه‌ی کوچک در کلاس داشته باشیم؟».

نگاه کن و بگو



درست، نادرست



۱. بچه‌ها در گروه گفت‌وگو کردند و پیشنهاد خود را روی تخته‌ی کلاس نوشتند.
۲. بهتر است کتاب‌ها و مجله‌های ویژه‌ی خودمان را بخوانیم.
۳. همه‌ی مطالب موجود در رایانه برای ما مفید است.
۴.

واژه‌سازی



به کلمه‌های زیر، خوب نگاه کن.

هم کلاس ← هم + کلاس
هم فکر ← هم + فکر
هم گروه ← هم + گروه

حالا تو بگو



■ هم.....

■ هم.....

بیاموز و بگو



این کلمه‌ها را بلند بخوان.

روزنامه، رایانه، مجله، کتابخانه، ساده، تازه، نماینده، ستاره

حالا جمله‌های زیر را بخوان.

■ ما امسال دوستان تازه‌ای پیدا کرده‌ایم.

■ ما می‌توانیم کتابخانه‌ای کوچک برای کلاسمان درست کنیم.

■ آموزگار برای هر گروه نماینده‌ای انتخاب کرد.

حالا تو بگو



- دیروز، مجله..... خریدم.
- خاطره..... برای دوستان خود تعریف کردم.
- بهتر است برای پاسخ دادن به هر پرسشی، لحظه..... فکر کنیم.

بازی، بازی، بازی



آموزگار به هر گروه یک کارت کلمه می دهد. اعضای هر گروه به کمک یکدیگر باید با آن کلمه، جمله ای خنده دار و زیبا بسازند و آن را برای دیگران بخوانند.





یارِ مهربان

من یارِ مهربانم
گویم سخن فراوان
پندت دهم فراوان
من دوستی هنرمند
از من مباش غافل
دانا و خوش بیانم
با آن که بی زبانم
من یارِ پنددانم
با سود و بی زیانم
من یارِ مهربانم
عبّاسِ یمینی شریف





مسجد محله‌ی ما

مردم محله‌ی ما بسیار خوشحال بودند. کار بنایی مسجد، تازه تمام شده بود. مردم می‌خواستند برای اولین بار، نماز را به جماعت در این مسجد بخوانند. مسجد چراغانی شده بود. حوض مسجد پُر از آب بود. مهدی با پدر و مادرش، گلدان‌های پُرگلی را که آورده بودند، کنار حوض قرار دادند. چند نفر هم شیرینی و شربت به مردم می‌دادند. بعد از نماز، امام جماعت از همه‌ی کسانی که در ساختن مسجد، کمک و همکاری کرده بودند، تشکر کرد و گفت: «مسجد، خانه‌ی خداست. وقتی برای خواندن نماز به مسجد می‌آییم، از حال یکدیگر با خبر می‌شویم و با هم فکری، می‌توانیم کارهای خوب و بزرگ انجام بدهیم».

هنگامی که مهدی با پدر و مادرش از مسجد خارج می‌شدند، مهدی رو به مادرش کرد و گفت: «من با دقت به حرف‌های پیش‌نماز گوش دادم. سخنان او جالب بود. من همیشه فکر می‌کردم، مردم برای نماز خواندن به مسجد می‌آیند؛ نمی‌دانستم که مسجد محله‌ی ما کلاس‌های آموزش قرآن، نقاشی، رایانه و عکاسی دارد. در آنجا کتابخانه‌ی خوبی نیز برای کودکان وجود دارد. مادر جان! من هم دلم می‌خواهد در یکی از این

کلاس‌ها، شرکت کنم
و از کتابخانه‌ی آنجا
استفاده کنم».

مادر و پدر، لبخندی
به مهدی زدند و با هم به
طرف خانه رفتند.



نگاه کن و بگو



درست، نادرست



۱. کار بنایی مسجد تازه شروع شده بود.
۲. چند نفر با شیرینی و شربت از مردم پذیرایی می کردند.
۳. مردم فقط برای نماز خواندن به مسجد می آیند.
۴.



واژه‌سازی

باسواد یعنی کسی که سواد دارد.

باخبر یعنی کسی که از چیزی خبر دارد.

باارزش یعنی چیزی که ارزش دارد.

بادقت یعنی کسی که در هر کاری دقت دارد.



حالا تو بگو

با ادب یعنی

با حوصله یعنی

..... یعنی کسی که سلیقه دارد.

با حجاب یعنی



بیاموز و بگو

نشانه‌ی (و) در کلماتی مانند:

آموزگار، گروهی، صورت، صدای (او) می‌دهد.

در کلماتی مانند: برویم، نوشته، روان، صدای (و) می‌دهد.

در کلماتی مانند: خود، تو، دو، صدای (ا) می‌دهد. در کلماتی مانند: بخوانیم، خواهش، خواهر،

صدایی ندارد. در ترکیب‌هایی مانند: پدر و مادر، دست و پا، بیست و یک، صدای (ا) می‌دهد. این ویژگی

نشانه‌ی (و) را در خواندن شعرها و املاهای این گونه ترکیب‌ها باید رعایت کرد.

اکنون شما چند نمونه از این ترکیب‌ها را پیدا کن و بگو.



بازی، بازی، بازی

معلم، جمله یا ضرب‌المثلی را به یکی از اعضای گروه می‌دهد. اولین نفر همان جمله یا ضرب

المثل را آهسته در گوشِ نفرِ دوم می‌گوید. نفرِ دوم همین کار را تکرار می‌کند و این کار تا آخرین نفرِ

گروه تکرار می‌شود. سپس نفرِ آخر، جمله‌ای را که شنیده است، با صدای بلند برای بقیه می‌گوید.

نفرِ اول هر گروه، پس از شنیدن جمله‌ی نفرِ آخر، باید بگوید که آن جمله، درست است یا نادرست.



بخوان و بیندیش

چغندر پُر برکت

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. پیرمرد و پیرزنی با دو نوه‌ی کوچکشان در مزرعه‌ای زندگی می‌کردند. پیرمرد هر سال در مزرعه‌اش چیزی می‌کاشت. آن سال هم تصمیم گرفت، چغندر بکارد.

پیرمرد و پیرزن و نوه‌هایشان مثل هر سال، زمین را آماده کردند و تُخمِ چغندر را پاشیدند. چیزی نگذشت که مزرعه، سرسبز شد و برگِ چغندرها بزرگ و بزرگ‌تر شدند.

یک روز، پیرزن خواست آتش چغندر بپزد. پیرمرد گفت: «همین حالا می‌روم و برایت یک چغندر رسیده می‌آورم».

پیرمرد به مزرعه رفت و چغندری را انتخاب کرد. بعد هم برگ‌های آن را گرفت و کشید اما چغندر بیرون نیامد. پیرمرد که خسته شده بود، پیرزن را



کمر پیرمرد را گرفت. با هم کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان...». اما فایده‌ای نداشت. چغندر از خاک درنیامد که نیامد. پیرزن، نوه‌هایش را صدا کرد. نوه‌های پیرمرد و پیرزن به کمک آن‌ها آمدند. پیرمرد برگ‌های چغندر را گرفت. پیرزن شال کمر پیرمرد را گرفت. پسرک دامن مادر بزرگش را گرفت و دخترک گوشه‌ی کت برادرش را. کشیدند و کشیدند و یک صدا خواندند: «چغندرک، چغندرک، آی شیرینک، بیا، بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا. با یک تکان، با دو تکان، با سه تکان، با چهار تکان...».

چغندر بالاخره از خاک درآمد. از آن طرف پیرمرد و پیرزن، پسرک و دخترک به زمین افتادند اما وقتی چشمشان به چغندر افتاد، از خوش حالی فریاد کشیدند: «وای، چه چغندری، شیرینکی، چقدر بزرگ، چقدر بزرگ، ... چقدر... بزرگ...!». زودتر از آنکه فکرش را بکنید، سرو کله‌ی همسایه‌های پیرمرد و پیرزن پیدا شد. همه از دیدن چغندری به آن بزرگی تعجب کرده بودند. آن روز، پیرزن یک دیگ بزرگ آش چغندر پخت و آن را میان همسایه‌ها تقسیم کرد؛ چه آش خوش مزه‌ای! چه چغندر پربرکتی!

❖ درک و دریافت

۱. پیرمرد و نوه‌هایش چگونه توانستند چغندر را از دل خاک بیرون بیاورند؟
۲. چرا چغندر این قصه پربرکت بود؟